

قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



دوم صفر

در دارالحکومه‌ی شام، یزید لم داده بود به تخت، و مردمان صف کشیده بودند به انتظار،

پرده‌ها یک به یک فرو افتاد، گرد مرگ بر سر سرا پاشید.

همچون ظلمت شب، همه جا تیره و نار شد، یزید وحشت کرد.

مشعلی خاموش، یکباره شعله گرفت و شعله‌ی آن رقصان شد.

شبح پیرمردی ژولیده و کثیف، با گیسوانی بلند ظاهر شد.

یزید نگاهی به افراد حاضر کرد، کسی جُم نمی‌خورد، گویی جملگی مُرده بودند.

یزید ترسید. فریاد زد و شمشیر کشید.

گفت: تو کیستی؟

پیرمرد ژولیده و کثیف، رقصان دور او چرخید.

گفت: منم صاحب نام بزرگ و طبل بزرگ، منم صاحب آتش ابراهیم و هودج در جمل،

منم شیخ ناکثان و رکن قاسطان و ظل مارقان، منم مسافر کشتی نوح و پی‌کننده‌ی ناقه‌ی صالح،

منم رقاصدی قتل یحیی، جادو ساز و جادوپرداز با موسی، گوساله ساز اسرایلیان،

منم معمار سقیفه، منم قرآن بر نیزه، منم بدعت در دین محمد،

منم پیشوای طاغوتیان، از قایل و نمرود و فرعون و قارون و هرود، تا آیندگان.

یزید در ترس و هراس و وامانده،

گفت: تو را نمی‌شناسم.

گفت: شریک انعقاد نطفه‌ات را نمی‌شناسی؟ شیطان!

یزید گفت: از من چه می‌خواهی؟

گفت: دیگر هیچ! آنچه می‌خواستم انجام داده‌ای.

آمده‌ام در جشن تو شریک باشم.

یکباره زمان به چرخش آمد و حاضران جان گرفتند و همه چیز به روال خود برگشت.

یزید بر تخت لم داده بود و دیگران در سرسرا، صف کشیده بودند به انتظار.

نیزه داران پس کشیدند و مردی با طشت، سر سیدالشهداء را برای یزید به ارمغان آورد.

گفت: رکابم را پُر از نقره و طلا کنید که من مرد بزرگی را گشتم. زمانی که عرب به قوم و نژاد فخر می‌کند، من کسی را گشتم، که پدر و مادرش بهترین بودند، من کسی را گشتم، که نژادش از همه والاتر بود. یزید بر آشفت، برخاست و فریاد کرد.

گفت: تو که می‌دانستی او بهترین است، چرا گشتی؟

گفت: به امید دریافت جایزه از خلیفه!

گفت: بهره‌ای از من به تو نمی‌رسد، جز آنکه گردنت را بزخم. بپزیدش.

نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد، و نگاه متحیر جماعت حاضر، در رفت و آمد بین یزید و التماس مرد بود.

نگهبانان مرد را بردند، تا سرش را به دم تیغ بسپارند.

شمر و دیگران، با بازماندگان کاروان به سرسرا آمدند.

یزید، حال نزار بازماندگان را که دید، خنده‌ای از سر تکبر سر داد.

گفت: کاش بزرگان طایفه‌ی من که در بدر و احد کشته شدند، بودند و می‌دیدند،

کاش بودند و از ناله و فغان بنی هاشم شاد می‌شدند.

کشته‌های بزرگان بنی هاشم، در ازای کشته‌های ما در بدر.

بنی هاشم خلافت را به بازی گرفته بود، و الا، نه خبری از آسمان آمده و نه وحی نازل شده بود.

سپس مَسّت از پیروزی، نشست و خیزران را برداشت، و بر لبان سر کوید.

قلب و روح بازماندگان کاروان، زخم برداشت از این جسارت و چشم‌ها گریان شد.

در میان اشک و آه و ماتم، زینب! این یگانه زن برخاست.

حمد کرد پروردگارش را و سپاس گفت او را و بر محمد و آل محمد درود فرستاد.

گفت: **ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ آسَأُوا السَّوْأَىٰ أَنْ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَكَانُوا بِهَا يَسْتَهْزِئُونَ.** (۱)

«آنگاه فرجام کسانی که بدی کردند [بسی] بدتر بود، [چرا] که آیات خدا را تکذیب کردند و آنها را به ریشخند می‌گرفتند.»

سپس ادامه داد: آهسته تر یزید! قدری درنگ کن، رسوا تویی نه ما.

زمین و آسمان را به ما تنگ گرفته‌ای و ما را همانند اسیران خارجی به هر شهر و دیار می‌بری،

گمان می‌کنی نزد خدا خار و خفیف شده‌ایم و تو در آستان او قُرب و منزلت داری؟

با این تصور خام، باد به غبغب انداخته و با غرور به اطراف خود می‌نگری، شاد و مسروری،

مقام و منصبی را که حق خاندان ما بود غصب کرده و به خود می‌بالی.

ای پسر آزاد شدگان، ای پسر کسانی که جدمان در فتح مکه اسیرشان نمود و سپس آزادشان کرد،

آیا سزاوار است که زنان و کنیزان خود را در پس پرده جای دهی،

و دختران رسول خدا را در میان نامحرمان به اسارت حاضر کنی؟

یزید ساکت ماند و خموش.

زینب ادامه داد: چگونه می‌توان امید خیر داشت از فرزند زنی که می‌خواست جگر پاکان را با دهان خود ببلعد؟

چگونه می‌توان امید به کسی داشت که گوشت و خون او از شهیدان اسلام رویده است؟

چگونه می‌توان امید به کسی داشت که نگاهش همواره با بغض و کینه و دشمنی به خاندان ماست؟

یزید! بی آنکه بزرگی و گستاخی این گناه را بفهمی، و خود را گناهکار بدانی،
 فریاد می‌کنی ای کاش پدران من بودند و شادی و سرور می‌کردند.
 چوب بر دندان مبارک سید جوانان بهشت می‌کوبی؟ زهی بی حیایی و بی شرمی!
 زخم‌های گذشته را شکافتی و دست خود را به خون پیامبر آغشتی و ستارگان روی زمین،
 از آل عبدالمطلب را خاموش نمودی، و اکنون پدران خود، از نسل شرک و بت پرستی را ندا می‌دهی،
 گمان می‌کنی صدایت را می‌شنوند؟
 به زودی تو نیز به آنان ملحق می‌شوی و در جایگاه عذاب ابدی، آرزو می‌کنی ای کاش دستانم شل بود،
 زبانم لال بود و هرگز چنین یاوه‌هایی بر زبان نمی‌راندم، و هرگز چنین کار ناشایستی مرتکب نمی‌شدم.
 پروردگارا! حق ما را از دشمنان ما باز ستان و از آنان که بر ما ظلم و ستم کردند انتقام بگیر،
 و آتش غضب خود را بر آنانی که خون ما و خون حامیان ما را ریختند فرو فرست.
 ای زاده‌ی معاویه! شتاید و رخدادهای ناگوار روزگار، مرا در شرایطی قرار داد که مجبور شدم با تو هم کلام شوم،
 اما بدان ارزش تو از نظر من ناچیز و سرزنش تو بزرگ و ملامت تو بسیار است.
 چگونه سرزنش نکنم در حالیکه چشم‌ها در فراق دوستان گریان و دلها در دوری عزیزان سوزان است؟
 آه! چه شگفت انگیز است که مردان بزرگ حزب الله به دست حزب شیطان کشته شوند!
 دستان جنایتکار شما به خون خاندان رسالت آغشته است و دهانتان از گوشت ما مالامال.
 شرم نداری که بدنهای پاک و پاکیزه بر زمین بمانند و گرگهای بیابان آنان را دیدار کنند،
 و تو مغرور و سرمست قدرت بر تخت تکیه زنی و بر خود بیالی؟
 ای پسر سفیان! امروز کشتار و اسارت ما را غنیمت شمرده به آن می‌نازی،
 اما طولی نخواهد کشید که مجبور خواهی بود تاوان آن را پس دهی.
 پس هر نیرنگی که داری بکار بگیر و هر تلاشی که می‌توانی انجام بده.
 تو هرگز توان نداری که ذکر خیر ما را از یادها برونبری.
 تو هرگز قدرت نداری که وحی ما را نابود و ذکر ما را خاموش کنی.
 تو هرگز به آمال و آرزوهای پلید خود نمی‌رسی.
 تو هرگز نمی‌توانی ننگ و عار اعمال را از دامن خود پاک کنی.
 روزی فرا رسد که منادی حق فریاد بر آورد؛ لعنت خدا بر ستمکاران و بیدادگران.
 حمد می‌گویم خدا را که سر آغاز زندگی دودمان ما را با سعادت و آموزش قرین ساخت،
 و پایان زندگی ما را با سعادت و شهادت سرشار از رحمت به پایان بُرد.
 خدا ما را بیس است که اوست وکیل و سرپرست!

مجتبی فرآورده